

پرواز در مه

زهرا ثقفی



نشر علی
تهران - ۱۳۹۸

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۱۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.



سرشناسه	: ثقفی، زهرا
عنوان و نام پدیدآور	: پرواز در مه / زهرا ثقفی .
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری	: ۶۹۰ ص.
شابک	: 2 - 392 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۳۹۷
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۴۲۰۱۳۸

یادگار بماند برای؛
تابستان‌های گرم، پاییزهای زرد و شب‌های زمستانی سرد.
به حکم تمام روزهایی که حضورش رفاقت را معنا کرد و به جبران
تمام مهربانی‌هایی که بدهکارش هستم...

برای دوستم، رفیقم، خواهرم،

برای الهام عزیزم.

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

پرواز در مه

زهرا ثقفی

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۷

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۵۰۰ جلد

نمونه خوان: آرزیتا حسن نوری

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-392- 2

«فصل اول»

در قابلمه را می‌بندم و سبد را داخل سینک می‌گذارم. تا نیم ساعت دیگر ماکارونی تک نفره‌ام حاضر می‌شود و من با وجود شفته بودن، طعمش را با تمام غذاهای بیمارستان عوض نمی‌کنم. با یادآوری بیمارستان و اتفاق دیشب ناخواسته نچی می‌کنم و از آشپزخانه خارج می‌شوم. سعی می‌کنم نگاهم به سمت کانپه و خرت و پرت‌های رویش نچرخد. آخرین بار کی این قدر نامنظم بوده‌ام؟ یادم نیست!

به سمت اتاق قدم بر می‌دارم. از صبح تمام تلاشم را کرده‌ام تا ذهنم حول اتفاق دیشب نچرخد. حول آن دختر بچه و ضجه‌های مادرش، تلاش کرده‌ام اگر شده برای چند ثانیه تصویرها را از جلوی چشمم پس بزنم اما هر چه بیشتر تلاش کرده‌ام کمتر موفق شده‌ام. سردرگم میان اتاق می‌ایستم و اطراف را از نظر می‌گذرانم. مرتب کردن قفسه‌ی کتاب‌ها و جمع کردن لباس‌ها می‌تواند تا آماده شدن غذا کمی سرگرم کند. کلیپس را از روی میز برمی‌دارم و شُل روی موهایم می‌زنم. همین که این موهای بلند اطرافم نریخته باشد کمی آرامم می‌کند. کتاب‌ها را از روی زمین بر می‌دارم و روی میز می‌گذارم. باعجله و بی‌حوصله به سمت تخت می‌چرخم. مانتوam را به چوب لباسی می‌زنم و بدون این‌که داخل کمد بگذارم، چوب لباسی را روی تخت رها می‌کنم. شال چروکم را می‌پیچانم

تو می‌آیی
درست وسط زندگی‌ام.
بی‌هوا،
ریشه می‌دوانی
رشد می‌کنی
جوانه می‌زنی
و تمام من می‌شوی!
و من
همیشه بودند را
به بال تمام قاصدک‌ها
دخیل می‌بندم

و توی کشو می‌گذارم. سردرگم و بی‌حوصله باز به سمت کتاب‌ها می‌روم اما بدون این‌که دستی به آن‌ها بزنم، عصبی به کمد تکیه می‌دهم و دستم را روی پیشانی‌ام می‌کشم. بی‌فایده است! تصویر آن دختر بچه و زخم عمیقش برای لحظه‌ای از مقابل چشمانم کنار نمی‌رود و برعکس روزهای تلخی را تداعی می‌کند. از صبح که از بیمارستان برگشته‌ام لحظه‌ای پلک روی هم نگذاشته‌ام. حتی نتوانسته‌ام کاری انجام بدهم. تمام روز را بی‌هدف دور خودم گشته‌ام و تنها کار مفیدم ما کارونی روی گاز است. نگاهی دوباره به دورتادور اتاق می‌اندازم و مصمم‌تر قدم برمی‌دارم. این همه بی‌نظمی کمی با شخصیتم تداخل دارد. صدای زنگ آپارتمان باعث می‌شود که قدم رفته‌ام را جبران کنم و با نگاهی به ساعت بالای تخت، بی‌حوصله از اتاق خارج شوم. از گوشه‌ی چشم نگاه‌گذاری به هال می‌اندازم و مقابل در، از چشمی بیرون را نگاه می‌کنم.

مهمانم ناخوانده است و خانه‌ام نامرتب. اما چاره‌ای جز مهمان‌نوازی نیست. دستی به تی شرت مشکی تنم می‌کشم و با باز کردن کلیپس هم‌زمان در را هم باز می‌کنم. دستی بین موهایم می‌کشم و باز بین کلیپس محکمشان می‌کنم. سینا وارد خانه می‌شود و من با لبخند کم جانی سلام می‌کنم. جواب سلامم را می‌دهد.

— سلام. خواب که نبود؟

من جلوتر از او به راه می‌افتم و در حالی که صدای قدم‌های او را هم پشت سرم احساس می‌کنم، جوابش را می‌دهم.

— نه. نتونستم بخوابم.

وارد آشپزخانه می‌شوم و او از مقابلم می‌گذرد. مثل همیشه رسمی

لباس پوشیده است. کت و شلوار سورمه‌ای با یک پیراهن آبی سیر. موهای کوتاه و کم‌پشتش را به عادت همیشه فرق کج زده و صورتش صاف صاف است.

— احیانا که این جا بمب منفجر نشده؟

به این تکیه می‌دهم. سوال متعجبش را بی‌جواب می‌گذارم و می‌پرسم: — جای می‌خوری؟

چندثانیه بی‌هیچ حرفی نگاهم می‌کند و بعد می‌گوید:

— تازه دم باشه، چرا نخورم؟

سینا روی کاناپه‌ی تک نفره‌ای می‌نشیند. فنجان‌ها را توی سینی می‌گذارم و با لبخند معناداری می‌گویم:

— تی‌بگ هم صفایی داره.

با خنده سری تکان می‌دهد.

— آرزو به دل موندیم یه بار تو یه چایی درست به ما بدیا. چیه آخه همه‌اش تی‌بگ.

شیرکتری را می‌بندم و با برداشتن فنجان بعدی می‌گویم:

— اگه یه درصد احتمال داشته باشه که آرزوت برآورده بشه صددرصد مطمئن باش که اون یه بار امروز نیست.

با کمی مکث، در حالی که تلاش می‌کند شیطنتش حفظ شود می‌گوید:

— امروز گمونم اعصابت رو فرستادی مرخصی.

با دست اشاره‌ای به وسایل روی کاناپه می‌کند.

— این از وضع خونوات.

چشمانش روی چشمانم ثابت می‌شوند.

گزارش‌های عمل را می‌نویسند. مثل حالا، الان که قصدش فقط و فقط پی بردن به دلیل حال بد من است. دستم را روی دسته‌ی کانپه می‌گذارم و فنجانم را روی پا نگه می‌دارم. مقاومتی برای خوب بودن نمی‌کنم.

— آره حق با تونه اما باور کن اتفاق خاصی هم نیفتاده.

سکوت می‌کنم اما او منتظر توضیحات بیشتر است. قانع نشده. این را خوب می‌دانم.

— دیشب شیفت بودم یه کم ذهنم درگیره. همین.

خم می‌شود و آرنجش را روی زانو می‌گذارد.

— مورد خاصی داشتید؟

بزاقم را قورت داده و خفیف سر تکان می‌دهم. عادت ندارد سوالش را چندبار بپرسد. همیشه انتظار توضیحات کامل دارد. چیزی که من الان اصلا حوصله‌اش را ندارم.

انگشت اشاره‌ام را گوشه‌ی چشمم می‌کشم.

— یه دختر بچه‌ی تصادفی.

نفسش را پر صدا رها می‌کند و صاف می‌نشیند. بیشتر نمی‌پرسد و شک ندارم که با همین اطلاعات کم هم تا ته ماجرا را می‌خواند. شاید همین خصوصیتش، بودنش کنارم را تضمین کرده است. موقعیت‌شناسی و تیزهوشی‌اش در پر رنگ شدنش در زندگی من تاثیر به‌سزایی داشته است. قلی‌ی از چایم را می‌نوشم. برای شکستن سکوت سنگین بینمان می‌پرسم:

— ناهار خوردی؟

سوال بی‌مقدمه‌ام را باب میلم جواب می‌دهد:

— اینم از خودت.

با چشم‌غره‌ی من به سرعت دستش را بالا می‌آورد.

— نه ببخشید اشتباه شد!

چشمک ریزی می‌زند.

— تو کلا اعصابت مرخصیه. فقط امروز یه کم دوزش بالاتره.

وارد هال می‌شوم و سینی را روی میز می‌گذارم. با کنار زدن وسایل روی کانپه، مقابلش می‌نشینم.

— سینا می‌شه یه امروز خوش‌مزه‌بازی رو بذار کناره؟ هر چند می‌دونم جز محالاته اما به قول خودت یه کم دوزش رو بیار پایین.

با صدا می‌خندد، خم می‌شود و فنجانش را بر می‌دارد.

— لطفا چیزی رو نخواه که نمی‌شه.

فنجانم را برمی‌دارم و به کانپه تکیه می‌دهم. نگاهم را بی‌هدف به اطراف می‌دهم، در حالی‌که سنگینی نگاه سینا را خوب حس می‌کنم.

— چی شده شادان؟

حدسش زیاد سخت نبود. از بدو ورودش انتظار این سوال را داشتم.

این رفیق و همکار چند ساله آن‌قدرها من را شناخته که بداند هر چیزی را کی بگویند و هر سوالی را در چه موقعیتی بپرسد. چایم را مزه کرده و مصمم تلاش می‌کنم تا نگاهم به نگاهش نیفتد.

— چیز خاصی نشده. فقط یه کم خسته‌ام.

— خستگی نمی‌تونه تنها دلیل آشفتگی‌ت باشه.

لحن جدی‌اش گوشه‌ی لبم را چین می‌اندازد. چه‌قدر گاهی وقت‌ها جدیتش را دوست دارم. مثل وقت‌هایی که پرونده‌ها را امضا می‌زند یا

— نه. تا الان بیمارستان بودم.

فنجان را روی میز می‌گذارم و بلند می‌شوم.

— من ما کارونی پختم. یه کم شفته شده اما می‌تونه هر دو مون رو سیر کنه.

او هم بلند می‌شود و کنار اپن می‌ایستد. با همان شیطنت اولیه می‌گوید:

— پس تا تو میز رو می‌چینی من یه زنگ به اورژانس بزنم. تا اون‌ها بیان غذای توهم رو من تاثیر کرده. لاقل به موقع به بیمارستان می‌رسیم.

لبم انحنا می‌گیرد. هیچ شباهتی به لبخند ندارد اما ظاهراً پوزخند مضحکی می‌شود که سینا بی‌هیچ حرف دیگری به عقب می‌چرخد.

— احوال خانم دکتر ما؟

با شنیدن صدایش به عقب می‌چرخم و با دیدنش مشتکی خاطرهای دور به سرم هجوم می‌آورد. خیلی وقت بود که این‌طور صدایم نزده بود. سه سال پیش، وقتی برای اولین بار سینا را در حیاط این بیمارستان دیده بودم همین‌طور دوستانه خطابم کرده بود. چندباری در دانشگاه با هم سلام و علیک کرده بودیم. همدیگر را می‌شناختیم. او من را به عنوان دختر دکتر سراج می‌شناخت و من او را یک دانشجوی ممتاز ترم بالایی اما من اصلاً نمی‌دانستم که سینا شمس رزیدنت ارتوپدی همان بیمارستانی است که من قرار است طرحم را در آن‌جا بگذرانم. آن روزها من تلاش می‌کردم تا در حد امکان از هر جنس مذکری فاصله بگیرم و سینا عزمش را جزم کرده بود که من را از پيله‌ی خودم بیرون بکشد. آن روز در جواب

احوال‌پرسی‌اش سرد و رسمی جوابش را داده بودم. سوال‌هایش را با تک کلمات کوتاه جواب داده بودم و او برای طولانی کردن گفت‌وگو پرسیده بود:

— فکر کنم اولین روز کاری تو بیمارستان باید خیلی بهتون سخت گذشته باشه.

— نه خیلی.

— خوبه که خسته نیستید. این طوری من راحت‌تر می‌تونم پیشنهاد یه شکلات داغ رو بدم.

خسته بودم. به زبان نیاورده بودم اما این خستگی کمی لحنم را تند کرده بود.

— آقای شمس چه اصراری دارید که با من هم صحبت بشید؟

— من به هیچ‌وجه قصد مزاحمت ندارم. شما تازه وارد این بیمارستان شدید و اصلاً چیزی از شرایط کاری نمی‌دونید.

— منم یاد می‌گیرم، مثل تمام کارآموزهای دیگه.

— اما شما مثل بقیه‌ی کارآموزها نیستید.

یک‌تای ابرویم را بالا داده و او با تر کردن لبش، با همان اعتماد به نفس قوی گفته بود:

— شروع کار در هر جایی که باشه سختی‌هایی هم داره. یه کم کمک گرفتن از بقیه بد نیست.

سرتقانه گفته بودم:

— من چرا باید از شما کمک بگیرم؟

— من نگفتم صرفاً من! فقط پیشنهاد یه همکاری مسالمت‌آمیز رو دادم